

نقد کتاب

از دکتر علی اکبر امینی

موانع توسعه سیاسی

در ایران

نویسنده: دکتر حسین بشیریه

انتشارات: گام نو

چاپ نخست ۱۳۸۰



«در ایران يك نفر ندیدم بدین خیال که عیوب دولت و ملت را به قلم آورد. آن که شعرایند خاک بر سرشان تمام حواس و خیال آنها منحصر بر این است که يك نفر فرعون صفت نمرود روش را تعریف نموده يك رأس یابوی لنگ بگیرند.»

«زین العابدین مراغه‌ای»

بیش از یکصد سال است که ایرانیان میهن دوست و دلسوز و بیدار دل در مورد راز و رمز عقب ماندگی و توسعه نیافتگی و تیره روزی و شوربختی خود به تفکر و تأمل پرداخته‌اند. آن روز که در جریان جنگهای خفت بار ایران و روس، عباس میرزا، آن شاهزاده پردرد، از نماینده فرانسه پرسید که بگو «چه کنم که ایرانیان را بیدار نمایم» همین دلمشغولی را داشت؛ چه آن روز که زین العابدین مراغه‌ای سیاحتنامه ابراهیم بیگ را می‌نوشت یا طالبوف مسالك المحسنین و میرزا آقاخان کرمانی آینه اسکندری و سوسمار اللوله و... را، چه آنان که با هزاران مشقت اختر و قانون و ثریا و حکمت و ادب را منتشر نمودند، همه و همه خواستند به همین سؤال پاسخ دهند و به اینکه:

چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج و سلم

کنون خرابتر از ربع سلمی و سلماست

چه شد که عزت او شد بدل به ذلت و فقر

چه شد که ملت او مبتلای رنج و عناست

چه بد چگونه شد آخر چه وضع پیش آمد

که پستتر از همه امروز ملک و ملت ماست

«ادیب الممالک فراهانی»

«موانع توسعه سیاسی در ایران» که به قلم یکی

دیگر از فرزندان دلسوز ایران زمین نوشته شده

است، ادامه همان دلواپسیها و دلشوره‌ها و دنباله

همان سوز و گدازهاست: دکتر حسین بشیریه یکی

از نام آورترین استادان علوم سیاسی که صیت

کلامش همه جا را گرفته و آثار پر بار و تقریباً

پر شمارش مورد استفاده همه پژوهشگران

رشته‌های علوم اجتماعی قرار گرفته است. از آنجا

که به گمان من بر کتاب «موانع توسعه سیاسی در

ایران» پاره‌ای ایرادهای اصولی وارد است، در آغاز

لازم می‌دانم از محضر استاد پوزش خواهی کنم و

درخواست نمایم که اگر در لابه‌لای این نقد نقص و نقیصه و جسارتی مشاهده کردند، بر این دوست و همکلاسی قدیم و دانشجوی خرده گیر خود ببخشند که به قول حکیم سنایی غزنوی: «بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا».

کتاب «موانع توسعه...» که حاصل تحقیقاتی

است که در سال ۷۲ صورت پذیرفته، از يك مقدمه و

دو گفتار تشکیل شده است. نویسنده ابتدا مبانی

نظریه توسعه را مطرح می‌نماید. به گفته مؤلف،

مطالعات جدید توسعه سیاسی از دو الگوی اصلی

پیروی می‌کند: ۱- الگوی همبستگی. در این الگو:

«روی هم رفته استدلال می‌شود که تغییر عمده در

يك حوزه از نظام اجتماعی به نحوی با تغییر عمده

در حوزه‌های دیگر همراه خواهد بود»؛ (ص ۱۶)

۲- الگوی علمی یا دترمینیستی که در واکنش

به نارساییهای الگوی همبستگی مطرح شد. در این

الگو: «توسعه سیاسی تابعی از گسترش شهرنشینی

و اقتصاد شهری یا عوامل دیگر تلقی

می‌شود...» (ص ۱۸)

از آنجا که در این الگو و در این برداشت به

عوامل سیاسی، ساخت قدرت، دولت و

دیوان‌سالاری اصلاً توجهی نشده است، و به قول

نویسنده: «عناصر يك نظریه دقیق و متقاعد کننده را

در مورد توسعه سیاسی به دست نمی‌دهد» (ص ۱۸)

برای بررسی موانع توسعه سیاسی در ایران از این دو

الگو استفاده نمی‌شود.

در عوض فرضیات و الگوهای مورد نظر قرار

می‌گیرند که بیشتر سیاسی هستند و کمتر

فرهنگی، اجتماعی یا اقتصادی.

فرضیه نخست این است: «افزایش کنترل

حکومت بر منابع قدرت... احتمال مشارکت و

رقابت سیاسی را کاهش می‌دهد». (ص ۲۲)

یادآوری این نکته لازم است که نویسنده،

توسعه سیاسی را مرادف با مشارکت‌جویی و رقابت

سیاسی می‌داند؛ مسأله‌ای که خود تا حدودی جای

بحث دارد به این معنی که اولاً باید حساب

مشارکت‌های حقیقی را از مشارکت‌های اجباری و

دروغین جدا کرد، ثانیاً ممکن است در کشوری

درجه مشارکت چندان بالا نباشد اما آن کشور از

مشروطه را مورد ارزیابی قرار داد. در آن روزگار کشور به چند کانون قدرت پراکنده تقسیم شده و قدرت دولت مرکزی در خارج از پایتخت نفوذ چندانی ندارد. به عبارت دیگر، ساخت قدرت و تشکیلات دولتی تا حدود زیادی به نوعی ملوک الطوائفی شباهت دارد. در خود پایتخت هم دولت تا حد زیادی به مصداق گفته گونا میردال «دولت سست» است اما خبری از نهادهای مدنی و مشارکتی و توسعه سیاسی نیست. اجازه می‌خواهم که نزدیک و نزدیکتر بیایم. در همین روزگار خودمان پاره‌ای از مشکلات، ناشی از ضعف و سستی دست کم بخشی از بیکره حکومت است (مجریه و مقننه). برای نمونه، بخشی از حاکمیت امری را مجاز می‌داند اما بخش دیگر آنرا بر نمی‌تاباند. حتی گاهی کل حاکمیت وجود امری را می‌پذیرد اما گروه‌های ذینفوذ زیر بار نمی‌روند. بارها دیده‌ایم که وزارت ارشاد اسلامی برای خواننده‌های مجوز کار و فعالیت صادر می‌کند اما در روز کنسرت، گروه‌های فشار می‌ریزند و بساط او را برهم می‌زنند «بر بساطی که بساطی نیست...»؛ همان وزارت خانه به فلان فیلم اجازه نمایش می‌دهد اما پس از چند روز عده‌ای به سینما می‌ریزند و فیلم تازه‌ای می‌سازند! در فلان شهر گروه‌های فشار از برگزاری يك کنسرت مجاز و معمولی و ساده جلوگیری می‌کنند؛ در مورد بزرگداشت فلان شخص و فلان شخصیت چه بسا وزارت کشور مجوز صادر می‌کند ولی دیگران مراسم را برهم می‌زنند. ممکن است گفته شود که این گروه‌های فشار غیر دولتی از جانب جناحی از حاکمیت تأیید می‌شوند. به فرض که چنین باشد، در این شکی نیست که بخش متولی و مسئول هرگز خواهان آن نیست که دستورهایش بوسیله گروه‌های دیگر نقض شود اما قدرت جلوگیری از آن را ندارد. اگر نگاهی به تاریخ دور و نزدیک ایران بیندازیم، از قدرت گروه‌های ذینفوذ بهتر مطلع می‌شویم. چنان که پروفیسور فوکوتساوا یو کیشی در کتاب «نظریه تمدن» می‌نویسد، آنان که پیوسته گفته‌اند «نه»، بلای جان هر نوع سازندگی بوده‌اند. او این مطلب را در قالب يك تمثیل پر مغز نشان می‌دهد:

توسعه سیاسی برخوردار باشد. بعنوان نمونه می‌بینیم که درصد شرکت کنندگان در انتخابات کشورهای غربی در مقایسه با جهان سوم پایین است اما آیا می‌توان از این مقدمه نتیجه گرفت که توسعه سیاسی در جهان سوم افزونتر از غرب است؟.

در هر حال به نظر نویسنده یکی از دلایل عقب ماندگی سیاسی ایران همان افزایش اقتدار حکومت است. تجربه انقلاب مشروطه، به گفته نویسنده، تأیید کننده این ادعاست:

«در دوران بعد از انقلاب مشروطه به طور کلی علی‌رغم مقید شدن قدرت به قانون در ظاهر، ساخت دولتی اقتدار طلب پدید آمد» (ص ۲۲) و همین امر آن انقلاب را به ناکامی کشاند. در ادامه، نویسنده به نقد نظریه هانتینگتون می‌پردازد. عصاره نظریه هانتینگتون این است که افزایش قدرت و توان و کارایی حکومت مهمترین عامل توسعه سیاسی محسوب می‌شود. به نظر می‌رسد که آقای دکتر بشیریه جانمایه اصلی کار و کتابش را از همین فرض گرفته باشد اما آن را باز گونه نموده و می‌کوشد عکسش را ثابت کند و از آنجا که جوهره اصلی کتاب را همین مسأله تشکیل می‌دهد، توضیح بیشتری لازم می‌نماید. نویسنده محترم چند سطر از گفتار هانتینگتون را نقل می‌کند از جمله:

«نیاز اولیه جوامع در حال توسعه انباشت و تمرکز قدرت است نه پراکندگی آن». (ص ۲۴) و سپس در نقد این مطلب می‌نویسد:

«چنین نظراتی با توجه به تجربه بسیاری از کشورها، عواقب وخیم تمرکز قدرت برای روند توسعه سیاسی را نادیده می‌گیرند. تمرکز قدرت سیاسی نه تنها ضرور تا به پیدایش نهادهای سیاسی خودمختار و همبسته نمی‌انجامد بلکه ممکن است مانع مشارکت و رقابت سیاسی گردیده و نهایتاً بی‌نظمی و بی‌ثباتی سیاسی را به همراه آورد.» (ص ۲۵)

در اینجا یادآوری این مطلب ضروری می‌نماید که تجربه خود ایران در بعضی از دورانیهای تاریخی خلاف تصور آقای دکتر بشیریه را اثبات می‌کند. بعنوان نمونه، می‌توان دوران پیش از انقلاب

«در کنار جاده‌ها سه میمون را می‌توان دید که یکی چشمه‌هایش را و دیگری دهانش را و سومی گوشه‌هایش را بسته است. یکی معرف ندیدن و دیگری معرف سخن نگفتن و سومی معرف نشنیدن است.» (نظریه تمدن، ص ۲۱۸) به گفته فوکو تساوا، این کور شدن‌ها و دور شدن‌ها تا آنجا ادامه می‌یابد که حتی گاهی عده‌ای آفرینش خداوند را نیز زیر سؤال می‌برند که چرا اینها را آفریده؟! او چنین نتیجه می‌گیرد که مروّجان چنین اندیشه‌ای نه تنها همواره سدّ راه توسعه و سازندگی بوده‌اند، که اغلب نقشی ویرانگر داشته‌اند.

آیا در ایران چنین گروه‌هایی نبوده و نیستند؟ اگر گفته‌ها تئینگتون را از این دیدگاه مورد مذاقه قرار دهیم، می‌بینیم که چندان هم بی‌ربط نیست؛ یعنی اگر در کشوری دولت با چنین گروه‌های فشاری دست به گریبان باشد، بی‌قدر تیش بلای جانش می‌شود.

فرائس نویمان در کتاب کم نظیر و بی‌بدیلش «آزادی و قدرت و قانون» بحثی بدیع و جاذب دارد. او کم و بیش با این عقیده منتسکیو موافق است که «فقط با قدرت می‌توان جلو قدرت را گرفت». نویمان می‌گوید: «مشکل امروز دموکراسی بیش از آنکه محدود کردن قدرت سیاسی باشد، استفاده عقلانی از آن و فراهم آوردن موجبات مشارکت توده مردم در اعمال قدرت سیاسی است.» (آزادی و قدرت و قانون، ص ۶۰) روی هم رفته این یک قاعده است که «هیچ چیز برای دموکراسی یا همان توسعه سیاسی خطرناکتر از یک حکومت ضعیف نیست». از این روی به گمان من پایه فرضیه نخست و جوهر اصلی کتاب تا حدّ زیادی بر باد است.

دومین فرض اساسی کتاب «موانع توسعه سیاسی در ایران» این است که شکافهای اجتماعی و چندپارگیهای جامعه مانع از یک وفاق کلی می‌شود و همین خود به توسعه سیاسی ضربه می‌زند و به گمان استادمان آقای بشیریه، شکافهای تمدنی یا فرهنگی از مهمترین آنها هستند. به گفته ایشان تمدن و فرهنگ کنونی ایران از سه لایه تمدنی تشکیل شده است: «تمدن و فرهنگ ایران

قدیم... تمدن و فرهنگ اسلامی... و تمدن و فرهنگ غربی» (ص ۲۷) که بویژه در سده‌های اخیر رویارویی دو فرهنگ اخیر انرژی زیادی تلف کرده است.

در این نکته شکی نیست که تقابل این فرهنگها سبب مجادلات و مناقشات و بس و پیش شدنهایی شده است ولی بعید است که این تقابل‌ها آنقدرها در درنگ توسعه سیاسی ایران مؤثر بوده باشد. حتی می‌توان گفت این تقابل‌ها و تعارضها به نوعی نتایج مثبتی هم برای توسعه سیاسی و هشیاری ملی به ارمغان آورده است. بارزترین مثال در اینجا همان انقلاب مشروطه است که به اندازه زیادی متأثر از فرهنگ غربی بود. در حقیقت پیشاهنگان نخستین آن انقلاب بیشتر تحت تأثیر گفتمان سیاسی برون مرزی و بویژه غرب بودند و به یقین می‌پذیرید که تا آن هنگام ایران تکانی به آن شدت از نظر توسعه سیاسی نخورده بود. از این که بگذریم، در پاره‌ای از کشورها، توسعه سیاسی را حاصل برآیند فرهنگ بومی و فرهنگ غربی می‌بینیم. همان گونه که فوکو تساوا اشاره می‌کند، ژاپن هم مورد هجوم فرهنگ باستانی دیکتاتور پرور بود و هم مورد هجوم فرهنگ غرب، و از طریق این کشمکش توانست به توسعه سیاسی دست یابد. به بیان روشن تر، حمله فرهنگ خارجی سبب به خود آمدن و هشیاری و فعال شدن فرهنگ ملی شده است.

سومین فرض، نقش ایدئولوژی و فرهنگ سیاسی گروه حاکمه است. فشرده و عصاره این فرضیه آن است که: در ایران هیأت حاکمه یا مردم سیاست را بیشتر به معنای چگونگی

از میان به در بر دن رقبا و مخالفان می‌دانند تا به معنی چگونگی جلب همکاری و آشتی و سازش برای حسن اداره امور جامعه. (ص ۳۲) این حرف درست است ولی باید افزود به همان اندازه که حکومت چنین می‌اندیشد، مخالفان یا کسانی که برون از حکومت بوده‌اند نیز چنین می‌اندیشیده‌اند. طرد و نفی رقیب و دست زدن به بازی «حاصل جمع صفر» فقط خصلت دولتیان نبوده است. در حقیقت بسیاری از کسانی که قدم به

آقای دکتر بشیریه در نهایت باز تا حدودی به قالب‌بندی و قاعده‌سازی دست می‌زند:

«تاریخ اجتماعی ایران اغلب میان نوعی استبداد و نوعی فتوالتیه غیررسمی در حال نوسان بود». (ص ۴۶) اگر از ابهامی که در عبارت «میان نوعی استبداد و نوعی فتوالتیه» وجود دارد بگذریم، باز می‌بینیم که به يك الگوی کلی رسیده‌ایم. عیب این قالب‌بندی این است که همه تاریخ و همه شخصیت‌ها را به يك چشم می‌بیند یا به عبارت دیگر منکر وجود «فاعل فردی» و حتی فاعل جمعی می‌شود (فاعل جمعی از جانب کسانی مثل گلدمن و لوکاج مطرح شده است) حال آنکه به حکم واقعیت، در ساختن تاریخ هم فرد تأثیر داشته است، هم فاعل جمعی و هم قالب‌ها و فضاها و نمادها. اگر قرار بود تاریخ را فقط ناشی از قالب خاصی بینداریم، در آن صورت باید نظام ارزش‌گذاری را در هم بریزیم و اخلاق و اختیار را هم رها کنیم چون در واقع خوب و بد دیگر معنی نداشت! شاه‌شیخ ابواسحاق هیچ تفاوتی با امیر پیر حسین نداشت و نادر شاه افشار هم هیچ تفاوتی با شاه سلطان حسین!! به هیچ کس نمی‌توانستیم امتیازی بدهیم و نه از کسی امتیازی بگیریم. در آن صورت خوشا به حال جبّاران و ستمگران و عیاشان و وطن‌فروشان!

به گمان من تاریخ ایران را باید مورد به مورد ارزیابی کرد و حساب هر کسی را از دیگری جدا نمود و هرگز هم نباید از نقش فاعل فردی و فاعل جمعی غافل ماند. قائم‌مقام و امیر کبیر و میرزا حسین خان سپهسالار را نمی‌توان با میرزا آقاخان نوری و حاجی میرزا آقاسی در يك کفه نهاد. این به معنی مثله کردن تاریخ و به مسلخ کشاندن حقایق مسلم است. نادر شاه افشار با هیچ ملاک و معیار و قالبی با فتح‌علیشاه قاجار در یکجا نمی‌گنجد؛ کریمخان را هم نمی‌توان به اندازه آقا محمدخان آلت دست فتوالتیسم و ابزار دیکتاتوری معرفی نمود!

به نظر می‌رسد در مورد تاریخ ایران هم در این کتاب و هم در بسیاری از آثار دیگر در سالیان اخیر به نوعی بی‌مهری و کم‌لطفی شده است. من خود با

عرصه سیاسی نهاده‌اند چه بعنوان موافق و چه مخالف و بویژه گروه اخیر، (نه) گفتن را يك هنر و يك فضیلت و عامل موفقیّت دانسته‌اند، حال چه این (نه) برخطا باشد و چه بر صواب، فرقی ندارد! مهم این است که فقط رد کنیم و قهرمان نفی بشویم! مصدق این را بهتر از هر کسی دریافته بود! در کتاب «معمای هویدا» هم به نمونه‌هایی از این دست برمی‌خوریم. برای مثال، شرح گفتگوی هویدا را با نویسندگان و بویژه جلال آل احمد... می‌خوانیم. کسانی فقط نماینده‌نه و نفی‌اند. کاری به این ندارند که منطقی و عقل و عدل و انصاف چه می‌گوید؛ مهم این است که انسان اسمی در کند و نامی به هم بزند! بنابراین در اینجا هم من طرد و از میدان به در کردن حریف را بیشتر در بیرون از قدرت حاکمه می‌بینیم تا در درون آن!

برای پروراندن و اثبات فرضیه نخست، نویسنده به کالبدشکافی ساخت قدرت سیاسی دست می‌زند و در آغاز ریشه‌های تاریخی موضوع را می‌کاود. گفتنی است که صاحب‌نظرانی که با بینشی علمی به سراغ تاریخ ایران رفته‌اند، کوشیده‌اند تاریخ این کشور را در قالب قاعده‌ای کلی و عام تبیین کنند. گفته می‌شود که از این دیدگاه سه دسته پژوهشگر داریم. دسته اول کسانی هستند که به «سیر يك خطی» تحولات تاریخی عقیده دارند (مارکسیست‌ها). به گفته اینان همه کشورها از کمون اولیه شروع کرده‌اند و به مرحله معینی هم ختم می‌شوند. دسته دوم معتقدند که علی‌رغم فراز و نشیب‌های تاریخی و افتادن‌ها و برآمدن‌ها، در ماهیت نظامها و نهادها ایران تغییری رخ نداده است. دسته سوم عقیده دارند که جامعه ایران تابع تحولات خاص خود بوده است و چندان قالب‌بردار نیست؛ به بیان دیگر برای تشریح و تحلیل تاریخ ایران نمی‌توان از قالبی کلی و عام سود جست (نهادها و اندیشه‌های سیاسی در ایران و اسلام، حمید عنایت). به نظر می‌رسد آقای دکتر بشیریه همچون استادامان دکتر عنایت نظریه سوم را می‌پذیرد و نقل قول‌هایی که در این بخش بارها از خانم لمبتون می‌کند، دال بر همین امر است، چون خود خانم لمبتون در گروه سوم جای می‌گیرد. اما

این گفته آناتول فرانس موافقم که در تعریف تاریخ گفته است: تاریخ یعنی اینکه مردم به دنیا آمدند، ستم کشیدند و مردند». یا به قول پروین: حدیث روشن ظلم شما و محنت ما - حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم. اما اگر بناست همه موضوعات را در زمان و مکان خودش و با یک دید سنجشی ببینیم، در این صورت گمان نمی‌کنم تاریخ ایران بیش از تاریخ دیگر کشورهای شرق و غرب دربرگیرنده جباران و خونریزان و مستبدان باشد!

باری نویسنده پس از بحث کوتاهی در مورد تاریخ پیش از مشروطه، به پیامدهای آن انقلاب می‌پردازد: «انقلاب مشروطه در بستر تاریخ سیاسی ایران، مبین پایان عصر استبداد سنتی و آغاز تکوین ساخت دولت مدرن مطلقه بوده است.» (ص ۶۴)

البته نویسنده اشاره می‌کند که این امر ذاتی انقلاب مشروطه نبوده ولی در هر حال به چنین دولتی منتهی شده است. گفتنی است که انقلاب مشروطه بنا به فلسفه وجودی خودش برای تحدید قدرت مطلقه و ایجاد نظم و قانون برپا شد. عصاره آن انقلاب همان «یک کلمه» یعنی قانون بود؛ قانونی که می‌بایست جانشین اراده پادشاهان شود. آن همه در بدریها، خون دادنها و خون جگر خوردنها و جانفشانی‌ها و از خودگذشتنها به یقین برای این نبوده که قدرت پادشاهان را بیشتر و مدرن‌تر و مؤثرتر کند. اما اینکه رضاشاه میراث‌خوار آن انقلاب شد و در سایه عواملی چند و به دلایلی گوناگون حکومتی مقتدر برپا کرد، نباید به پای انقلاب نوشته شود و نتیجه تبعی و پیامد آن انقلاب به حساب آید. نباید برای خلاصه کردن مطلب کار را به مثله کردن آن بکشانیم. به یقین استاد ما آقای دکتر بشیریه چنین هدفی نداشته‌اند ولی خواننده حق دارد از آنچه می‌بیند و می‌خواند نتیجه بگیرد. او به نیات قلبی نویسنده نمی‌تواند پی ببرد.

در مورد دوران پهلوی اول گفته شده که تمام گیرودارها بر سر کسب قدرت مطلقه بود و توسعه سیاسی در سایه این قدرت مطلقه به محاق زوال افتاد. در مورد توسعه سیاسی این حرفی درست است، اما اینکه همه اقدامات رضاشاه برای

دست‌یابی به قدرت مطلقه بوده، خود مطلبی بحث‌انگیز است. البته در جای دیگری مؤلف محترم گفته‌اند که هدف دیگر رضاشاه از کسب قدرت مطلقه دست‌یابی به توسعه اقتصادی بوده است. فردهالیدی کارشناس مسایل حوزه خلیج فارس در کتاب معروفش «دیکتاتوری و توسعه سرمایه‌داری در ایران» همین عقیده را ابراز می‌دارد.

در دوران پهلوی دوم، نخست شاهد «گسستی در روند تکوین دولت مطلقه» در ایران هستیم. در این دوره نهادهای مدنی نضج و طراوتی می‌یابند و توسعه سیاسی تا حد زیادی خودنمایی می‌کند؛ بویژه در نخستین سالهای دهه ۳۰ که جبهه ملی در اوج قدرت و اقتدار خویش است، توسعه سیاسی رشد و رونق چشمگیری می‌یابد. در این بخش، اگر از یکی دو جمله بگذریم، دیگر نکته مبهم یا بحث‌انگیزی نمی‌بینیم.

اما مطلب مناقشه‌برانگیز این است: «اختلاف نظر میان احزاب روشنفکری و احزاب مذهبی و روحانیون و بازاریان شدت گرفت، بویژه بر سر کسب اختیارات فوق‌العاده توسط مصدق. اختلاف شدت یافت و در نتیجه آیت‌الله کاشانی و حزب مجاهدین و هواداران آنها در بازار از جبهه کنار رفتند.» (ص ۸۰) به نظر می‌رسد، علت شکاف و اختلاف شدید چیزی فراتر از «درخواست اختیارات فوق‌العاده» و قدرت‌طلبی مصدق بوده است. چنان که خود استاد در صفحه ۷۹ می‌نویسند: «گرایش فزاینده جبهه ملی به سوی احزاب سکیولار»، مهمترین علت این تفرقه بوده و نیز پاره‌ای از اقدامات اصلاح‌گرایانه مصدق و... پس از پیروزی کودتا، دوران «تکوین مجدد ساخت دولت مطلقه» فرا می‌رسد. به گمان نویسنده، مهمترین ابزار قدرت‌گیری دوباره دولت مطلقه، نفت و درآمدهای نفتی بوده است. نتیجه‌ای که نویسنده از این قسمت می‌گیرد، چنین است: «پیدایش ساخت دولت اقتدارطلب در دوران مطلقه تاریخ سیاسی ایران معلول هر عاملی که بوده باشد... به هر تقدیر یکی از موانع عمده توسعه سیاسی ایران به مفهوم مورد نظر ما بوده است. به

یک معنی می‌توان گفت که هدف از نوسازی و توسعه اقتصادی تقویت ساخت سیاسی مستقر بود. (ص ۱۰۰) گمان نمی‌کنم که فقط همین یک هدف مورد نظر آن رژیم بوده است!! دست کم نوعی اپیکورسیسم و لذت و شادی طلبی و رفاه اقتصادی از جانب آن حکومت تعقیب می‌شده است. البته شاه خود گفته بود: «اصلاحات ارضی، آزادی زنان و سهم شدن کارگران در سود کارگاهها تنها مقدمه بودند. هدف ما برقراری حکومت مردم به وسیله مردم و دستیابی به دموکراسی قانونی واقعی بود.» (ص ۱۱۰)

نویسنده معتقد است با اینکه شاه در دهه آخر حکومت از نوعی «ایدئولوژی شبه دموکراتیک» پیروی می‌کرد ولی در نهایت راه به جایی نبرد و «دست کم یکی از عوامل عمده بی‌ثباتی سیاسی، فروپاشی نظام پهلوی و پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ را باید در ساخت قدرت مطلقه که مانع مشارکت و رقابت سیاسی در طی سالیان متمادی شده بود، یافت.» (ص ۱۱۳)

البته عملکرد چپ‌گرایان و گروهی از راست‌گرایان در دوران پس از انقلاب اسلامی، نشان داد که آنان از قدرت مطلقه چندان هم بدشان نمی‌آمده است و بسیاری از شعارها فقط برای تخریب و سرنگونی آن رژیم بوده است و گر نه خود علاقه چندان به توسعه سیاسی نداشته‌اند. البته نظر آقای دکتر بشیریه در مورد انقلابهای ضد مارکسیستی و فروپاشی مارکسیسم کاملاً درست است زیرا همچنان که دارندورف در کتاب روشنگرش به نام «ژرف‌نگری در انقلاب اروپا» می‌نویسد، توسعه نیافتگی سیاسی و نبود آزادیها، عامل عمده فروپاشی بلوک شرق بوده، اما به گمان من در ایران این عامل عمده نبوده است؛ مسائل فرهنگی و مذهبی نقش اول را در فروپاشی رژیم پهلوی داشت.

«چند پارگیهای اجتماعی و فرهنگ سیاسی» موضوع گفتار دوم کتاب است:

«ایران در قرن بیستم شاهد چندپارگیهای فزاینده‌ای بوده است. برخی از این چندپارگیها مثل تعارضات طبقاتی حاصل پیدایش جامعه نو

بوده‌اند... برخی دیگر از چندپارگیهای جامعه ایران ناشی از سابقه وجود ساخت دولت امپراتوری در این کشور است که چندین قوم را در برمی‌گرفته است. چندپارگیهای قومی، زبانی و مذهبی قطعاً می‌توانند از موانع عمده سازش ملی و توسعه سیاسی باشند.» (ص ۱۵۴)

ولی چنان که در سطح جهانی شاهدیم، بسیاری از کشورها با وجود چندپارگیهای قومی و فرهنگی به سطح بالایی از توسعه دست یافته‌اند. حتی بعضی از صاحب‌نظران مثل آلون تافلر وجود چندپارگیها را شرط لازم برای توسعه می‌دانند. از این روی خود مؤلف می‌افزاید: «با این همه، چندپارگیهای مورد نظر... نمی‌توان گفت که موانع حتمی بر سر راه توسعه سیاسی و رقابت و مشارکت ایجاد کنند.» (ص ۱۵۴)

«ایدئولوژی و فرهنگ سیاسی گروههای حاکم» و «اوپین میحث کتاب است:

«ایدئولوژی و نگرش گروههای حاکم در ایران قرن بیستم بر طبق استدلال اصلی ما یکی از موانع توسعه سیاسی به معنی گسترش مشارکت و رقابت سیاسی را تشکیل می‌دهد.» (ص ۱۵۷)

بنا به گفته نویسنده، جوهر اصلی این فرهنگ و ایدئولوژی را می‌توان در فرهنگ آمریت / تابعیت دانست. شکی نیست که بخشی از فرهنگ و گفتمان ادبی ما نظریه نویسنده را تأیید می‌کند زیرا در این فرهنگ همواره توصیه شده است که:

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

سعدی»

و این خود سبب نوعی فرهنگ گریز از سیاست و فعالیت‌های سیاسی بوده است. اوج این فرهنگ را در تمثیل زیبا و پر مغز مولانامی بینیم در داستان طوطی و بازرگان و در نهایت سفارش طوطی هندی به طوطی ایرانی که:

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

مرده شو چون من که تایابی خلاص
مردگی اوج این گریز و فاصله گرفتن است،
به این علت که عرفان به درستی چنین می‌اندیشد که
اگر جامعه‌ای ناسالم باشد، در آن صورت «اگر

خواهی سلامت بر کنار است». آن عارف پخته و سخته - شیخ ابوسعید ابو الخیر - در همین زمینه در قالب حکایتی چنین نتیجه می‌گیرد: «مرد آن بود که در میان خلق بشیند و بر خیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.»

«اسرار التوحید»

گفتنی است که آقای دکتر بشیریه این فرهنگ را فرهنگ «تابعیت» می‌نامد اما به نظر می‌رسد بهتر است آن را فرهنگ گریز یا به تعبیر نو، نوعی «ژانسیسم» بنامیم یعنی سیاست‌گریزی و پرهیز از عمل سیاسی. این فرهنگ در جای خودش قابل دفاع است و بنا به دلایلی که از حوصله این بحث خارج است، توجیه‌پذیر هم می‌نماید اما در هر حال نتیجه‌اش عدم مشارکت است. در طول تاریخ، برداشت و احساس بسیاری از مردم از جهان سیاست چنین بوده است. در مقابل، حکومتگران هم ترجیح می‌دادند مردم کمتر خود را وارد بازیهای سیاسی کنند و کمتر در کار آنان چون و چرا روا دارند. در واقع حاکم و محکوم هر دو نسبت به هم بدبین و بی‌اعتماد بوده‌اند. این مطلب را نویسنده به نقل از ماروین زونیس چنین بیان می‌کند: «فرهنگ سیاسی الیت دارای چهار ویژگی است: بدبینی سیاسی، بی‌اعتمادی شخصی، احساس عدم امنیت آشکار، سوءاستفاده بین افراد.» (ص ۱۵۹) نگاه علوم انسانی و مطالعات

در پایان این بررسی، جای چند پرسش اساسی هنوز خالی است:

۱- به فرض که بپذیریم به راستی عامل اصلی عقب‌ماندگی سیاسی یا توسعه نیافتگی سیاسی - چنان که آقای دکتر بشیریه می‌گویند - قدرت مطلقه حکومت بوده است، آیا مردم در این میان هیچ تقصیری ندارند؟ اجازه بدهید پاسخ این پرسش را از اتین دولا بوئتی در رساله «بردگی اختیاری» بشنویم. او در سرتاسر رساله موجه خود بر این واقعیت تأکید می‌ورزد که «حکومت استبدادی» چیزی نیست جز قدرتی که توده‌های مردم با میل و رضای خود به شخص حاکم تفویض کرده‌اند و

«جبار» جز اطاعت و انقیاد داوطلبانه توده‌ها پایگاه دیگری ندارد. لا بوئتی خطاب به خلیل عظیم بردگان خود خواسته فریاد برمی‌آورد که «به جای اطاعت، مدارا و تحمل، از پذیرش اطاعت سر باز زنید، از جبار حمایت نکنید. برای یک لحظه خواستار آزادی شوید زیرا که آزادی حقیقی طبیعی و مادرزادی است. آن‌گاه خواهید دید که ارکان استبداد فرو می‌ریزد.» (ص ۹)

آقای دکتر بشیریه، شاید منکر نقش مردم در استبدادپروری نباشد، ولی نخواسته است دامنه بحث را بدانجا بکشاند.

۲- یکی از مسائلی که همواره به تحکیم و استمرار استبداد و قدرت مطلقه یاری می‌رساند، همان است که «یونگ» با عنوانی چون «روان توده‌ای» «سایه»، «ماسک»، «ووتان» و کهن‌الگوها مطرح می‌کند. به گفته او پدیده‌ای مثل نازیسم در پرتو روان‌شناسی خاص آلمانیها بهتر درک می‌شود تا در سایه توضیحات «معقول» و رایج سیاسی یا اقتصادی. (یونگ و سیاست، ص ۱۰۱)

اگر خواسته باشیم بکایک اصطلاحات یونگ را تعریف کنیم، سخن به درازا می‌کشد ولی بطور کلی می‌توان گفت همه این اصطلاحات دارای وجه یا وجوه مشترکی هستند و آن این است که آتش نهفته در درون و روان آدمیان آنان را به اعمالی وامی‌دارد که چندان خردمندانه و حساب شده نیست. نیروهای روانی، سنتی، غریزی اغلب قوی‌تر از نیروهای عقلانی است. پیامدهای سیاسی این نیروها در طول تاریخ به صورت جنگ، خونریزی و استبداد جلوه‌گر شده است. بسیاری از متفکران - بویژه آلمانی تبارها - چون یاسپرس، اریک فروم، کاسیرر، نویمان و... از این کار حیرت زده شدند که چگونه میلیون‌ها آلمانی دستاوردهای سیاسی پدران خود را تقدیم دیکتاتور خون‌آشامی چون هیتلر نمودند! این مسائل در پرتو منطق و علم و حساب و کتاب قابل درک و تبیین نیست و بیشتر ریشه در بیماری‌های درونی آدمیان دارد. این مطلب را کسانی که چندان علاقه‌ای هم به مسایل روان‌شناختی نداشته‌اند، اعتراف می‌کنند. اندیشمندانی مثل گونار میردال و جان کنت

گالبرایت در مورد علت فقر و درماندگی (در هند) بر مسایل روانی تکیه و تأکید می‌کنند.

در مورد نقش کهن الگوها در پرورش استبداد و عقب‌ماندگی سیاسی، فوکوتساوا در «نظریه تمدن» می‌نویسد:

«پرداختن به مطلق آیینی در این روزگار و دوران و در معرض آن قرار گرفتن را نمی‌توان به کلی گناه نسل حاضر دانست... سهم آموزگاران کنفوسیوسی عظیم بود.» (ص ۳۱۸)

به قول شیخ عطار «خوک درون» نقش مهمی در تباہ‌سازی زندگی دارد و این در درون تک‌تک آدمیان می‌تواند باشد، چه در درون آنان که بر سریرند و چه در درون آنان که در زنجیر و ما اگر آن را شناسیم راه به جایی نمی‌بریم

توزخوک خویش اگر آگه نبی
سخت معنوری که مرده نبی

موانع توسعه سیاسی ایران را فقط نمی‌توان در دربارها جست؛ در نزد «من» و «ما» نیز هست. گذشته از این، صرف اقتدار نمی‌تواند عامل بازدارنده توسعه سیاسی باشد هر چند عامل بسیاری از سیه‌روزیهای آدمیان است. به گمان من، کانت در این باره حق مطلب را به خوبی ادا کرده است:

«دولت باید به منظور جلوگیری از سوءاستفاده از آزادی قدرت داشته باشد...»

قانون و آزادی بدون قدرت به معنای هرج و مرج است؛

قانون و قدرت منهای آزادی مساوی با استبداد است؛

قدرت بدون آزادی و قانون، صفت بربریت است.»

(کارل یاسپرس، کانت)



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی